



وقتی بچه ها یک صدا گفتند:

## خدا حافظ تابستان عزیز



«جانمی! سه ماه تعطیلی دیگه!» عمو تابستان آهی کشید و سرش را خاراند و گفت: «نه، از این خبر نیست. چرخ دو چرخه م پنجر شده. این اوّل صبحی هم که دو چرخه سازی ها باز نیستن. تا صبر کنم دو چرخه سازی باز بشه، حسابی دیرم می شه.» رضا لبخند زنان گفت: «پس ما اینجا چی کاره ایم؟!» عمو تابستان با تعجب گفت: «تو مگه دو چرخه سازی بلدی؟!» رضا که لبخندی بر لب داشت، سری تکان داد و جواب داد: «معلومه که بلدم. همه ی تعطیلات رو توی دو چرخه سازی کار کردم. مثل آب خوردنه.» بعد هم آستین های تی شرتش را بالا زد و مثل دکترها که مریض را معاینه می کنند، نگاهی به چرخ دو چرخه انداخت و گفت: «اوضاعش خیلی خرابه. باید حتماً جراحی بشه.» آن وقت دوید سمت خانه تا ابزارهایش را بیاورد. خیلی طول نکشید که چرخ دو چرخه ی عمو تابستان باز شد و رضا دست به کار شد. اما آن جورهایی که فکر می کرد، پنچرگیری مثل آب خوردن نبود. بدون کمک آقای تعمیرکار یک کمی سخت بود. جلیل برای اینکه به رضا کمک کند، سریع گوشی اش را درآورد و گفت: «قبلاتوی یک سایت، درباره ی پنچرگیری دو چرخه خونده بودم. همین جاست. پیدااش کردم. اینجا روش پنچرگیری رو نوشته.» و با صدای بلند شروع کرد به خواندن. مجید هم که کل تابستان را مشغول کتاب و مجله خواندن بود، با خوش حالی گفت: «من هم خیلی چیزها درباره ی دو چرخه خوندم. می تونم کمکتون کنم.» و نشست کنار رضا و شروع کرد به توضیح دادن چیزهایی که خوانده بود. اطلاعات توی سر مجید و رضا و آموزش هایی که آقای تعمیرکار به رضا داده بود، کار خودشان را کردند. بالاخره هر جوری بود، بچه ها پنچری چرخ دو چرخه ی عمو تابستان را گرفتند. دو چرخه که دوباره

پاییز که کم کم از راه برسد، وقت رفتن تابستان می شود. عمو تابستان هم راه افتاده بود که برود. عمو تابستان درخانه اش را بست و سبد پر از سیب را جلوی دو چرخه اش بست و راه افتاد که برود. همین جور که ویژ و ویژ از بین کوچه ها می گذشت، چشمش به بچه ها افتاد که داشتند ته کوچه توپ بازی می کردند. یک لحظه ایستاد و دیلینگ دیلینگ، زنگ دو چرخه اش را زد. بچه ها تا صدای زنگ دو چرخه را شنیدند، دست از بازی برداشتند و سر کوچه را نگاه کردند. تا عمو تابستان را دیدند، شاد و هورا کشان به سمتش دویدند: «هورا، هورا! عمو تابستان اومده!» عمو تابستان لبخند زنان برایشان دست تکان داد و فریاد زد: «نیومدم، دارم می رم. دیگه وقت رفته. خاله پاییز کم کم از راه می رسه.» بچه ها تا این را شنیدند، تندتر سمت دو چرخه و عمو تابستان دویدند. جلیل داد زد: «خدا حافظ عمو تابستان، ممنون به خاطر همه ی میوه های خوش مزه.» مجید نفس نفس زنان گفت: «ممنون برای گرمای قشنگ خورشیدت.» رضا هم که پشت سر بقیه و آهسته تر می دوید، فریاد زد: «از همه مهم تر، ممنون برای تعطیلی هات.» عمو تابستان با مهربانی برای بچه ها سر تکان داد و ویژ و ویژ با دو چرخه اش از سر کوچه رد شد. اما هنوز خیلی نرفته بود که صدایی از چرخ جلویی دو چرخه اش بلند شد. صدایی مثل فیس و فیس! عمو تابستان ترمز زد و از دو چرخه پیاده شد. بعد هم نگاهی به چرخ جلویی دو چرخه انداخت. چرخ بد جوری پنچر شده بود! عمو تابستان دستی به سرش کشید و گفت: «وای، حالا چی کار کنم؟! پنچر کردم! دیرم می شه!» بچه ها که از سر کوچه داشتند عمو تابستان و دو چرخه اش را نگاه می کردند، دوان دوان جلو آمدند و پرسیدند: «چی شد عمو تابستان؟ نکنه پشیمون شدی! شاید می خوای برگردی!» رضا با هیجان گفت:

